

## لیوان ...

جرینگ ...

صدای شکستن لیوان مرا میخکوب کرد. نیم ساعت پیش خسته و کوفته و تشنه به خانه رسیدم. به طرف آشپزخانه رفتم تا با نوشیدن آب، رفع عطش کنم. چشمم به اولین لیوانی که دم دست، روی سکوی آشپزخانه بود، افتاد و فوراً آن-را از شیر آب پر کردم و یک نفس سر کشیدم.

فدای لب تشنه ات یا اباعبدالله ...

و باز دوباره لیوان را پر کردم و نوشیدم. برای من تشنه، آب گوارایی بود. تشنگی ام فرو نشست.

لیوان دستم، توجهم را جلب کرد.

تا به حال، آن را در خانه ندیده بودم. حجم و ظاهرش قدیمی بود و به لیوانهای بازار نمی خورد.

گل‌های قرمز در زمینه‌ای فیروزه‌ای به شکل بیضی، به طرز زیبایی نقاشی شده بود. ته لیوان سرمه ای بود و بقیه‌اش، سفیدی چینی را به رُخ می‌کشید.

لیوان را سرجایش گذاشتم و به اتاق خواب رفتم و لباسم را عوض کردم. از خستگی روی کاناپه ولو شدم تا کمی از ذُق ذُق کف پایم کاسته شود. از صبح خیلی راه رفته بودم و به این استراحت محتاج.

بعد از کمی استراحت، هوس کمی میوه کردم. به آشپزخانه رفتم و از یخچال یک سیب قرمز برداشتم. وقتی آن را با دستمال تمیز کردم، برق قرمز پوست سیب، مرا به وجد آورد.

علاوه بر آن، یک خیار، دو عدد آلو و یک هلووی چاق را داخل بشقاب گذاشتم.

وقتی برگشتم که چاقو را بردارم، دستم به لیوان چینی خورد و لیوان روی زمین افتاد.

آه ... جرینگ ... چشمانم را به هم فشردم.

کاری از دستم بر نمی‌آمد.

سکوت دوباره بر قرارشد.

لحظاتی بعد چشمانم را آرام باز کردم. لیوان سه تکه شده بود، با کمی خرده ریز. قطعات را روی هم گذاشتم. لیوان کامل شد. پس می‌شد با چسب آن‌ها را به هم چسباند. به طرف کمد وسایل رفتم و از داخل آن‌ها، چسب مایع بی‌رنگ یک دو سه را بیرون کشیدم. قطعات را با خورده ریزش، با دقت به هم چسباندم. رگه‌های شکستگی، لابلای گل‌های قرمز گم شده بود و تا کسی دقت نمی‌کرد، نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. لیوان را در جای مطمئن‌تری گذاشتم و مشغول خوردن میوه بودم، که صدای باز شدن در، توسط کلید، آمد. همسر و دو دخترم، ملینا و ملیکا وارد شدند. دختر کوچکم، ملیکا جلو دوید و گفت: سلام باباجون، لیوان مادر بزرگ رو دیدی؟ عتیقه است. خیلی قشنگه ... و دوید تا لیوان را بیاورد. سرم داغ شد، اما چیزی نگفتم. صدای خانمم در حالیکه مریم لیوان را دستش گرفته بود و بطرفم می‌دوید، بلند داد زد:

مواظب باش ... عتیقه است ... به مادرم قول دادم  
مثل جونم ازش مواظبت کنم.

ملیکا لیوان را به دستم داد. مثل کسی که دفعه  
اول است که آن را می بیند، آن را برانداز کردم و  
سرم را به نشانه زیبا بودن، تکان دادم.  
لیوان را از دستم گرفت و سریع به طرف گنجه  
ظروف که کنار اتاق بود، رفت و آن را با احتیاط  
در گنجه گذاشت.

خنده ریزی کردم و به شوخی گفتم: یه چایی  
توش بریز بخوریم، کیف کنیم ...  
خانمم اخمی کرد و گفت: شوخیش هم  
خنده دار نیست.

بعد همانطور که بطرف آشپزخانه میرفت گفت:  
این لیوان، از مادرِ مادرِ بزرگم به مامانم رسیده و  
اونم داده به من که باید خوب مواظبش باشم.  
شما هم مواظب باش چپ بهش نگاه نکن.  
جلوی گنجه ایستادم و به لیوان خیره شدم.  
خانمم آمد و کنارم ایستاد.

جابجا شدم تا راحت کنار هم بایستیم.

پرسید: قشنگه نه؟

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و متفکرانه گفتم:  
آره، خیلی، اما ...

برگشت و توی صورتم نگاه کرد و گفت:

اما چی؟

پرسیدم: این لیوان عزیزتره یا مادرت؟

با لبخند همراه با تعجب به من خیره شد و گفت:

این چه حرفیه، معلومه مادرم.

ادامه دادم: پس حاضر نیستی به خاطر این لیوان

یا هر وسیله دیگه که با ارزش باشه، مادرت

ناراحت بشه.

چرخید و درحالیکه کاملاً روبروی من ایستاد، به

صورتم خیره شد.

معلوم بود که حسابی کنجکاو شده.

چشماشو ریز کرد و مثل کاراگاهی زبردست

سؤال کرد: منظورت از این حرفایی که میزنی

چییه؟ اتفاقی افتاده؟ ...

سعی کردم لبخند مرموزی بزنم و دستامو روی

سینه‌ام گره زدم.